



از مولانا تا راجرز

«مولوی» و «راجرز»، دو شخصیت برجسته‌ای هستند که اگرچه به لحاظ تاریخی، حدود هفت قرن از یکدیگر فاصله داشتند، اما دیدگاه‌های زیبایی از «فرآیند انسان‌شدن» را ارائه داده‌اند. «مولوی» انسان‌گرای معنوی‌نگر، ضمن نگاهی رازآلود و حیرت‌زا به انسان، با صفای آینه‌ی باطن و انقلاب درونی خویش، توانست گام‌هایی تا رسیدن به انسان کامل را ناباورانه بردارد و الگویی شد که نام، آثار و اشعارش، قرن‌هاست آتش به خرمن سوختگان عالم می‌زند و «راجرز» انسان‌گرای تجربی‌نگر، در روزگار قحطی انسان، از خودشکوفایی و «هنر انسان‌شدن» سخن گفت و نقش جامعه را در خودشکوفایی، امری کلیدی معرفی کرد و بر این باور بود که در جوامعی که شخص از هم‌خوانی، توجه مثبت بی‌قید و شرط و همدلی برخوردار باشد، می‌تواند به‌سوی خودشکوفایی پیش‌رود. اما از منظر «مولانا»، رسیدن به نور خدایی و اشراق و شهود باطنی، پایان نقطه‌ی خودشکوفایی‌ست که مراحل آن در سلسله‌مقالات پیش‌رو به‌گونه‌ی زیبایی مورد تحلیل روان‌شناختی قرار گرفته است.

شخصیت

«مولانا»، شخصیتی پیچیده داشت. این عواطف و هیجانات ضد و نقیض، هم در سبک زندگی او یافت می‌شود و هم در سراسر مثنوی نمایان است:

هست احوالم خلاف هم‌دگر

هر یکی با هم مخالف در اثر

«مولانا» بر این باور است که تضاد، نه تنها بر عناصر و پدیده‌های جهان حاکم است، بلکه بر فعالیت‌های روانی انسان نیز سیطره دارد. به بیانی دیگر، او معتقد است که انسان، آمیزه‌ای از قوا و استعداد‌های متضاد است و با زبان تمثیلی زیبایی، این تضاد را به‌خوبی در ابیات زیر آورده است:

کاندرین یک شخص، هر دو فعل هست

گاه ماهی باشد او و گاه، شست

در انسان، دو فعل متناقض وجود دارد؛ گاهی او ماهی می‌شود و گاهی قلاب ماهی‌گیری و دام. به‌علاوه، «مولانا»، خود به شوریده‌حالی و تغییر احوالاتش در مثنوی اشاره نموده است:

من سر هر ماه سه‌روز ای صنم

بی‌گمان باید که دیوانه شوم

هین‌که امروز اول سه‌روزه است

روز پیروز است، نه پیروزه است

هر دلی کاندر غم شه می‌بُود

دم‌به‌دم او را سر مه می‌بود

و نیز «مولانا» در مقام انسان به‌طور کلی می‌گوید: «ای انسان! تو موجودی مکانی هستی، در حالی که اصل تو در لامکان است؛ بنابراین دکان محسوس را ببند و دکان عالم معنی را بگشا»:

تو مکانی، اصل تو در لامکان

این دکان بر بند و بگشا آن دکان

در این شماره به مختصری از شرح‌حال و زندگی‌نامه‌ی «مولانا» می‌پردازیم:

کیستی مولوی (زندگی و زمانه)

نام او «محمد»، لقبش «جلال‌الدین» و شهرت او «مولانا»ست. در ۶ ربیع‌الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در «بلخ» که در آن زمان جزو خراسان ایران بود، به‌دنیا آمد و در ۵ جمادی‌الاول سال ۶۷۲ در سن ۶۸سالگی در «قونیه» (ترکیه) روی در نقاب خاک کشید.

پدر «مولوی»، «شیخ‌بهاء‌الدین ولد»، مشهور به «سلطان‌العلماء»، از بزرگان علما و عرفای ممتاز عصر خود بود. «مولانا» هنگامی که ۱۳ساله بود، به‌همراه خانواده، بلخ را ترک کرد و وارد یک سفر دور و دراز شد.

عوامل متعددی در تصمیم‌گیری پدر «مولوی» برای مهاجرت از بلخ دخالت داشته است. عمده‌ی این عوامل، یکی بدرفتاری «سلطان‌محمد خوارزمشاه»، حاکم وقت بلخ با او بوده است که از شهرت و اعتبار «سلطان‌العلماء» و روآوردن مردم به او هراسناک شد و او را مجبور به ترک بلخ کرد. علت دیگر، این بود که در آن زمان، مغولان به بیش‌تر شهرهای ایران حمله‌ور شده بودند و به هر شهر و دیاری که می‌رسیدند، کشت و کشتار راه‌می‌انداختند و آن‌جا را با خاک یکسان می‌کردند.

«مولانا» در ۱۸سالگی وارد «لارنده» (از شهرهای ترکیه‌ی کنونی) شد و با «گوهرخاتون»، دختر «لالای سمرقندی» ازدواج کرد و صاحب دو پسر و یک دختر شد. در آستانه‌ی ۲۲سالگی، سلطان قونیه به‌نام «علاء‌الدین کیقباد» که از حاکمان خردمند آن دوران بود، دعوت‌نامه‌ای برای «مولانا» فرستاد و از او خواست به‌همراه خانواده برای اقامت دائم، وارد قونیه شود. دو سال پس از اقامت در قونیه، پدر مولانا از دنیا رفت و او جانشین پدر شد.

مولانا در مسیر شدن

«مولوی» انسانی چندبعدی و متفکری چندساحتی است. نمی‌توان او را فقط یک شاعر دانست چراکه شعر، فقط ابزار کار او بوده است. او در وهله‌ی نخست، یک عارف و حکیم، سپس یک روان‌شناس و جامعه‌شناس و دست‌آخر یک ادیب بوده است. می‌توان حیات فکری و سیر پویایی روانی او را به چهار مرحله‌ی عمده تقسیم‌بندی کرد:

مرحله‌ی اول از کودکی تا ۲۴ سالگی: در این مرحله، «مولانا» در نقش یک دانشجو و اندیشمند دین‌دار ظاهر می‌شود و به‌قول خودش، «سجاده‌نشین باوقاری» است که سر در جیب تفکر فروبرده است.

مرحله‌ی دوم از ۲۵ سالگی تا ۳۷ سالگی: در این مرحله، کسب مدارج بالای علمی از طرفی و تجربه‌ی هیجان‌های متفاوتی و سیر و سلوک اخلاقی و عرفانی از طرفی دیگر، سازمان شخصیت او را متحول می‌سازد و به‌قول خودش، در مرحله‌ی پخته‌شدن به‌سر می‌برد.

مرحله‌ی سوم از ۳۸ سالگی تا ۴۱ سالگی: این مرحله، زمانی است که با «شمس» دیدار می‌کند، به مرحله‌ی سوختن می‌رسد و دست‌خوش انقلابی روانی می‌گردد، رفتار و افکارش به‌طور کلی دگرگون می‌شود و به حقیقت باطنی امور، دست‌می‌یابد و عاشقی و مدهوشی را برمی‌گزیند و می‌گوید:

با دو عالم عشق را بیگانگی

واندر او هفتاد و دو دیوانگی

زین خرد جاهی همی باید شدن

دست در دیوانگی باید زدن

آزمودم عقل دوراندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

عقل را من آزمودم هم بسی

زین سپس جویم جنون را مغرسی

در این مرحله از شدن، همان‌طور که خودش می‌گوید، عقل و خرد دوراندیش یا همان عقل جزئی را کنار می‌گذارد و قدم در وادی پرسوزوگداز عشق و شیدایی می‌گذارد:

عاشقم من بر فن دیوانگی

سیرم از فرهنگی و فرزانی

«مولانا» هم‌چنان به پیش می‌راند تا به جنون عشق می‌رسد و در واقع اعلام می‌دارد که هر کسی فاقد عشق حقیقی و جنون الهی باشد، آن‌طور که شایسته است، خدا را نشناخته، بنابراین از دیدگاه او در این راه، هر چیز به‌جز شوریدگی و دیوانگی، باعث دوری و بیگانگی است و به‌طور صریح اعلام می‌کند که من دیوانه‌ام و شما که دیوانگی مرا نگوئید، هرچه سریع‌تر زنجیری را که مخصوص بستن دیوانگان است، بردارید و مرا با آن ببندید که من زنجیر عقل و تدبیر را گسسته‌ام:

هرچه غیر شورش و دیوانگی است

اندرین ره، دوری و بیگانگی است

هین‌بنه بر پایم آن زنجیر را

که دریدم سلسه‌ی تدبیر را

مرحله‌ی چهارم از ۴۲ سالگی تا پایان عمر: این دوران، هنگامی است که «شمس» ناپدید می‌شود و از میدان دیداری «مولانا» خارج می‌گردد، سپس «مولانا» از تبت‌تاب عشق و هیجان، به ساحل آرامش می‌رسد.

از «شمس» گذر می‌کند و به «حسام‌الدین چلبی» می‌رسد و به یک نوع عقلانیت بارور شده، دست‌می‌یابد که سیراب‌شده‌ی عشق است. در این هنگام، «مولانا» یک انسان کامل، روشن‌فکر، منتقد و اندیشمند چندپرسی‌ست که معارف و واقعیات تلخ و شیرین تاریخ و جامعه‌ی خود و آیندگان را به‌عنوان یک معلم خوش‌گفتار در قالب مثنوی معنوی به زبان می‌آورد و خود نیز معتقد است که معارف مثنوی، عطش معنوی را رفع می‌سازد و پیشنهاد می‌کند:

گر شدی عطشان بحر معنوی

فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی

فرجه کن چندان که اندر هر نفس

مثنوی را معنوی بینی و بس

محبوب‌ها

«مولانا» در مسیر تبدیل‌شدنش به یک انسان کامل، بدون راهنما و الهام‌دهنده نبوده است. او از فرهنگ‌ها، افراد، اشخاص و اساتید متعددی تأثیر پذیرفته و از هر یک، درس‌ها و تجربه‌هایی کسب نموده است.

«پدر»، «برهان‌الدین محقق ترمذی»، «شمس تبریزی»، «صلاح‌الدین زرکوب قونوی» و «حسام‌الدین چلبی»، به‌ترتیب پنج محبوب زمینی «مولانا» هستند که وابستگی و دلبستگی خاص او نسبت به هر یک از آنان، حیرت‌انگیز و قابل تأمل است تا جایی که بدون حضور آنان، نمی‌توانسته طی مسیر کند. اگر «پدر» نبود، زیربنای فکری و علمی او شکل نمی‌گرفت. اگر «برهان‌الدین» نبود، به مدارج بالای علمی و عرفانی نائل نمی‌شد. اگر «شمس» نبود، «مولانا» فقط یک «سجاده‌نشین باوقار» باقی‌می‌ماند و دیوان کبیر او سروده نمی‌شد. اگر «صلاح‌الدین» و آهنگ زرکوفتن او نبود، شاید «مولانا» به انفعال و سکون می‌رسید و اگر «حسام‌الدین چلبی» نبود، «مثنوی معنوی» ناسروده باقی‌می‌ماند و «مولانا» هیچ‌گاه به مرحله‌ی جاودانگی نمی‌رسید.

سؤالی که در این بین مطرح می‌شود، این است که علت روان‌شناختی وابستگی «مولوی» به این اشخاص چه بوده است؟ شاید هر کس، توضیحی برای پاسخ به این سؤال به‌زعم و ظن خود ارائه نماید اما آن‌چه که مسلم است، آن است که هیچ انسان رشدیافته‌ای نمی‌تواند بدون پشتیبان و راهنما، به مرحله‌ی بالندگی و خودشکوفایی برسد.

به نظر می‌رسد «مولانا» با استعانت از حضرت حق (که القاء‌کننده‌ی اصلی مثنوی به او بوده است) و راهنمایی بزرگان و پیران و محبوبان، توانست به‌تدریج به مرحله‌ی انسان خودشکوکا برسد چراکه از سکون و ایستادگی گریزان بود. او می‌توانست تنها یک شاعر یا عارف یا صوفی باقی‌بماند اما اگر به‌درستی طی طریق نمی‌کرد، شاید امروز هیچ‌کس «مولوی» را نمی‌شناخت و اثر جاودانه‌ی او خلق نمی‌گردید. او در مسیر جاودانگی، قدم نهاد و «پله‌پله تا ملاقات خدا» پیش‌رفت و دوام و بقای خود را در جریده‌ی عالم، ثبت نمود.

ادامه دارد...



سعید عبدالملکی

روان‌شناس و مشاور

s-abdolmalaki@yahoo.com